

محمود مسعودی

گیلمجان

داستان



نشر می رود حرف



نشر سی و دو حرف

محمود مسعودی

گیلجان

چاپ یکم: مکتب دهم، سوئد، تابستان ۱۳۷۹



نشر الکترونیکی، ۲۰۰۹

<http://mahmoodmassoodi.wordpress.com>

siodohraf@yahoo.com

همه‌ی حقوق برای محمود مسعودی محفوظ است.

یعنی راست می‌گوید که شاهزاده است؟ روی بسته‌ی
رختخواب‌ها نشسته، چموش‌ش را پا کرده دارد پاتاوه دورِ
پاش می‌پیچد. آخر چه جور شاهزاده‌ای است که حالا اسب
ندارد و شهوت‌ش را می‌آید پیشِ من می‌ریزد هیچ، پاپوش‌ش
هم پاپوشِ رعیتی است؟ شاه باید بر و روش با مالِ رعیت
فرق کند. خوب خورده و خوب کرده بیاید. زن توی دست
و بال‌ش بلولد. نه مثل این، که تا یادم است تشنه و گشنه
می‌آید پیش‌م، شب را با وعده‌هایِ پوک صبح می‌کند.
نمی‌دانم چه زیرِ سر دارد که با هر گردشِ پاتاوه سر
راست می‌کند، نگاه‌ش را رویِ تن‌م می‌گرداند. چشم و

لبم، سر و سینه‌م، سرِ زانو و قوزکِ پام، دست و بال‌م،
موهام که دارم شانه می‌کنم. جوری نگاهم می‌کند که انگار
باز بخواهد. نکند گمان کرده با ناپخته‌گویی‌هاش قاپم را
دزدیده، می‌تواند مفت مفت هر دم با من بخوابد؟ گذاشتم
هر فندی با من بزند، از هر سوراخی سر در بیاورد، زهرش
را هر جایی بریزد. گذاشتم عرقم را در بیاورد. گیرم شاه
ای. شاهزاده ای. به گمانات حلوا حلوا گفتن دهن شیرین
می‌کند؟ به دهن من از زهرت بی‌حلاوت‌تر می‌نشیند.

بس گفته شاهزاده ام شاهزاده ام، من هم دیگر سر
کلاف را گم کرده ام. سرشته‌ی کارِ خودم از دستم در
می‌رود. یکبند از خودم می‌پرسم: اینطوری خوب است؟
پاشنه‌ی پاهام را که این طور پشتِ کمرش گذاشته ام فشار
می‌دهم، بدش نمی‌آید؟ نکند به شاهزاده‌ها گران بیاید زنی
پا رویِ کمرشان بگذارد، خودش را رویِ آنها بکشد، چنگ
توی موهاشان بیندازد، گوش‌شان را گاز بگیرد؟ شاهزاده

مزاجش بر نمی‌گردد اگر با دو انگشتم کمی آب از دهنِ او برای مرطوب کردنِ لایِ پاهام قرض بگیرم تا خوب که خیس‌شد، با همان دو انگشتم از شیرهی آن به دهنِ او برگردانم؟ مبادا یکهو غضب کند حالا که دارم سرش را می‌برم لایِ پاهام که برایم بخورد، بلیسد؟ ولی زودی یادم می‌آید که آه ندارد با ناله سودا کند، تنم عرقِ سرد می‌ریزد. آنوقت است که می‌خواهم زهرِ کوفتی‌ت را نریخته، برگردی به هر سوراخی که بودی.

تا می‌آیم دریدگی کنم که هر چه از دهنم در می‌آید بارش کنم، فکری می‌شوم که نکند راستی راستی طالعش باشد که شاه می‌شود. ولی آخر گیرم که این طور باشد. امروز را چه‌طور سر می‌کند؟ امروز که شاه نیست. روزگاز سخت است. خشک‌سالیِ گیلان سخت‌ترش کرده. منی که کارم این است، وقتِ برنج‌کوبی خانه‌ی این و آن پادنگ می‌زنم. نشا را تا کشاله‌ی ران برای این و آن توی گِل

می‌روم. باز هم کفاف نمی‌دهد. اگر برنج به قیمتِ حرف‌هایِ تو بود، من هم ملکه بودم. گرانی است. زالو هست. خان احمد خان و قورچی و داروغه و کدخدا هست. نذر و نیازِ امامزاده کِزا هست. این‌ها همه خرج دارد. تازه آبر هم هست که انگار تخمِ مرا کاشته به دنیا آورده که خودم را بفروشم پولش را بدهم او بخورد. اگر ندهم، همین روزهاست که مارهاش را بخورد تا خودش نمیرد. بی‌مار، همان چند سگه‌ی ناچیز هم دیگر به وسطِ معرکه‌ش پرت نمی‌شود. حالا من می‌توانم خیلی‌ها را جورِ دیگری راضی کنم. جوری که از تنِ خاکی‌م برود ولی از کیسه‌ی خالی‌م نرود. آبر که نمی‌تواند گلیمش را مثلِ من از آب بیرون بکشد. آنهایی که از کونِ مرد خوش‌شان می‌آید، بهتر از مالِ آبر را پیدا می‌کنند. یا این. چه کار می‌کند این؟ هیچ کار. دست که بی‌ملک و مال این جور از برگِ گل لطیف‌تر بماند، فقط می‌تواند لقمه‌ی مفت به دهن برده باشد.

تنها چیزش که به شاهزاده‌ها می‌رود، همین دست‌هاش است. دست‌هایِ کار نکرده و خواندن و نوشتن‌ش. گپ‌زدنش هم همین‌طور. می‌شود که اصلاً نفهم چه می‌گوید. می‌برد و می‌دوزد. از این شاه و آن خان می‌گوید و از رعیت که مالیات و باج و پیشکشی کمرش را دولا کرده. آخر به تو چه؟ بعدش هم از خودش می‌گوید که می‌خواهد شاه بشود. شاه بشود که چنین و چنان بکند. همه‌یِ دارایی‌ش، تا اینجایی که من دیده‌ام، همین قلمدان و کتابچه‌یِ سرِ طاقچه است. خلاصه شاهزاده هم که باشد، شاهزاده‌یِ غریبی است. خوشم می‌آید صدایش بزنم غریب شاه. خودش هم بدش نمی‌آید. اولین باری که این‌طور صدایش زدم، زودی تویِ کتابچه‌ش نوشت. پرسیدم چه می‌نویسی؟ گفت می‌نویسد که من صدایش زده‌ام غریب شاه. من خندیدم. آخر نه کسی به جاش می‌آورد، نه کسی خطّش را می‌خواند. این جور شاهی غریب شاه که نباشد، هیچ جور شاه دیگری هم

نیست.

بارِ اوّلی که گفت شاهزاده است، دستپاچه شدم. خواستم گردن‌لختی‌م را برای‌ش کباب کنم. از خیرِ یک دانه تخم‌ش می‌گذشتم که به شاهزاده بد نگذرد. نگذاشت. گفت حیفِ گردن‌لختی‌ت نیست که روزی یک مرغانه برایت می‌گذارد؟ همان‌جا فهمیدم که نه، چنین کسی نمی‌تواند شاه باشد، شاه بشو هم نیست. شاه باید به فکرِ خودش باشد، نه آن‌که دلسوزِ دیگران باشد. شکم داشته باشد به قاعده‌ی خندق. هر چه بریزند پُر نشود، هنوز بخواد. این دو لقمه می‌خورد، می‌گوید سیر شده. شاه نیست که. به خودش هم گفتم. گفتم اگر می‌خواهی شاه بشوی، باید بخوری. بکنی. نه فقط مرا. هر که را که بر و رویی دارد و سرِ راهت می‌بینی. حال کُنی جان بگیری سرزنده بمانی. شکم بیاوری کمر قرص کنی بچه‌ی مول بکاری. گفت این جور شاه‌ها اسم‌شان عادل‌شاه است. من

غریب شاه ام. یک جورِ دیگری شاه ام. من خندیدم توی
دلم گفتم خُل و چَل.

پایچش را که ببندد، می‌رود. پیش از رفتن، می‌آید
پشتم، دورِ کمرم را سفت می‌گیرد توی دست‌هایش، بیخ
گوشم می‌گوید که یادش نمی‌رود، قول می‌دهد یادش نرود.
من هم که چاره‌ای جز باور کردن ندارم، دست‌هایش را
روی شکم سفت می‌گیرم، سرم را به پشت روی سینه‌اش
می‌گذارم. به سیاهیِ سقف نگاه می‌کنم، می‌مانم که او
لب‌هایش را به گردنم بچسباند. از همین‌ش خوشم می‌آید.
مثلِ مرده‌های دیگر تندی پا نمی‌شود برود. چیزی نمی‌دهد
که ندهد. به جهنّم. شب پیشم می‌ماند، چهار کلمه
حرف می‌زند، دلم باز می‌شود. دلشوره‌ی این و آن و ترسِ
بی‌آبرویی فراری‌اش نمی‌دهد. صبح، برنج سرد و مرغانه‌پخته
برایِ خودمان می‌آورم، اشتهایِ خود من هم باز می‌شود.
بس که لقمه‌هام را تنها قورت داده ام، او که اینجاست دیگر

سیری سرم نمی‌شود.

خوب که فکر می‌کنم، از وعده‌هاش هم خوشم می‌آید.
خوشم می‌آید حرف‌هایِ پوک بزند، قیمتِ برنج و
ماهی‌شور یادم برود. خوشم می‌آید با من بخوابد. نمی‌آید
که فقط کام بگیرد، مرا هم به کام می‌رساند. شاهزاده‌ی
راستکی هم که نباشد، دروغکی‌ش که هست. از
راست‌راستکی دخترِ مارباز و معرکه‌گیر بودن که بهتر
است.

دارد از رویِ بسته‌ی رختخواب‌ها پامی‌شود که بیاید
طرفم. رویِ حصیر پا می‌کوبد که چموش‌ش جا بیفتد. به
بهانه‌ی گذاشتنِ شانه رویِ طاقچه، می‌چرخم رویِ پاهام که
پشتم بیفتد به او. می‌دانم که این جوری دوست دارد. شاید
اگر همیشه پیش از رفتن از پشت بغلم می‌کند برای این
باشد که مبادا چشمم به چشم‌ش بیفتد خجالت‌ش را ببینم.
موهام را کنار می‌زند، پسِ گردنم را می‌بوسد. دست

می‌کند زیرِ چاکِ یقه‌ی پیرهنم، پستان‌هام را نرم می‌گیرد
توی دست‌های لطیفِ خودش. خوشم می‌آید. می‌گوید: یادم
نمی‌رود گیل‌مجان. قول می‌دهم یادم نرود.

من که می‌دانستم همین را می‌گوید، بلند می‌خندم.
دست‌هام را از رویِ پیرهنم می‌گذارم رویِ دست‌های او،
سفت فشارشان می‌دهم رویِ پستان‌هام. خودم را به او
می‌مالم، از سفتی‌ش می‌فهمم که هنوز می‌خواهد. سرم را بر
می‌گردانم، گردنِ سفیدش را می‌بوسم. خوب است که پیشِ
من است. خوب می‌شود که پیشِ من بماند. می‌پرسم:
قول می‌دهی یادت نرود که چه‌طور بشود؟

می‌گوید: خوب، حالا می‌بینیم.

می‌پرسم: چی را می‌بینیم؟

خوشم می‌آید از او زیرِ زبانِ کِشی‌کنم که باز از
همان حرف‌ها بزند. دست از رویِ پستان‌هام بر می‌دارد،
کنار می‌کشد. می‌رود پایِ پنجره. ریش و سیبیلش توی

آفتابِ تازه‌ی صبحِ بورتر می‌زند. چشم‌هایِ کاس‌ش بیرونِ
پنجره چه می‌بینند که او این‌طور مات مانده؟
می‌گوید: وقتی که یک کرور کس عقب‌سرم دیدی،
یک کرور تفنگچی و غداره‌بند زیرِ دستم دیدی، آن‌وقت
باورت می‌شود.

می‌پرسم: آن‌وقت برای من چه کار می‌کنی؟
می‌گوید: بس گفتم و نشد، دیگر روم نمی‌شود باز
بگویم.

می‌گویم: چرا روت نمی‌شود؟ من که می‌دانی به گفتنِ
خشک و خالی‌ش هم راضی‌ام.

می‌رود طرفِ طاقچه، سراغِ قلمدان و کتابچه.
می‌گوید: نمی‌دانم. باید یک اِتفاقی بیفتد. آخر نمی‌شود که
رعیت تا ابد به این روزِ خودش راضی بماند و نجنبد.

می‌گویم: بجنبد که چه‌طور بشود؟

می‌گوید: که حقّش را مطالبه کند.

دست‌هام را می‌برم دورِ گردنش، می‌خندم.
می‌گویم: حقّش را مطالبه کند یا تو را به خواب و
خیال‌هات برساند، غریب‌شاه؟
غریب‌شاه را به مسخره می‌گویم. تا می‌توانم
پیچ‌وتابش می‌دهم و لعابش را زیاد می‌کنم. می‌فهمد.
زیر لب می‌گوید: هر دو.
خوشم می‌آید. دروغ نمی‌گوید. اگر هم گفته جوری
گفته که نفهمیده‌ام.
می‌گویم: تو بهتر است همینی که هستی بمانی.
خودش را از من می‌دزد.
می‌گوید: رعیت بخواهد من شاهِ خوبی برایش
می‌شوم.
من سرم را کج می‌گیرم، موهام را می‌آورم جلو،
می‌بافم. او کتابچه‌ش را ورق می‌زند، بعد محکم می‌بندد.
جوری که از لای کتابچه صدای پادنگ می‌زند بیرون.

می‌گویم: شاه که خوب و بد ندارد. شاه شاه است. یا
 شاه است یا شاه نیست.

کتابچه و قلمدانش را می‌زند پرِ شالش، می‌گوید: به
 خیالات عادل شاه شاه است؟

می‌گویم: عادل شاه است که شاه است.

می‌گوید: شاه ندیده‌ای گیل‌مجان.

به طرفِ درگاهی می‌رود. دستش را بالامی‌برد، چفتِ
 در را بر می‌دارد. کمر خنم می‌کند که سرش به طاقِ
 درگاهی نخورد، و می‌رود.

همیشه، وقتی که می‌رود، می‌ایستم تویِ درگاهی،
 رفتنش را تماشای کنم.

پیش از این که به بلته‌ی خانه برسد که دیگر پشتِ پرچین و
 لایِ گومارهایِ راهِ مال‌رو گُم بشود، به خودم می‌گویم: از
 کجا معلوم؟ شاید حالا که می‌رود، رفت و زد و شد شاه،
 تو هم دیگر ندیدی‌ش.



Éditions Siodo harf

Mahmood Massoodi
Gilamjan

Première édition :
Maks, N° 10, Suède, 2000



2009

siodoharf@yahoo.com

© Mahmood Massoodi

MAHMOOD MASSOODI

Gilamjan



Éditions siodo harf